

خدا جون سلام به روی ماهت...

هر روح، یک ستاره



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مرد
یک ستاره

سرشناسه: مس، ونڈی، ۱۹۶۷ - م.

Mass, Wendy

عنوان و نام پدیدآور: هر روح، يك ستاره / نویسنده: ونڈی مس؛ مترجم: سمانه افشار حاتم

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.؛ محور: ۲۱/۵×۱۴/۵ سم.

شابک: ۹-۷۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Every Soul a Star: a novel, 2008

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: افشار حاتم، سمانه، ۱۳۷۳ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۷۶۷۲۷

۷۱۲۱۱۰



انتشارات پرتقال

هر روح، يك ستاره

نویسنده: ونڈی مس

مترجم: سمانه افشار حاتم

ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: الیا طالبی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۷۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

با عشق تقدیم به استیو، کتی و جودی براور

۴۰۹



Every Soul a Star

Copyright © 2008 by Wendy Mass

Published in the United States of America by Little,
Brown and Company
The Moral rights of the author have been asserted

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Every Soul a Star
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



اوستس گفت: «در دنیای ما، یک ستاره توپ عظیمی از گازهای مشتعل
است.»

«پسرم در دنیای شما هم، ستاره این نیست که تو می‌گویی، بلکه از این
ماده ساخته شده است.»

از سفر کشتی سپیده‌پیما، نوشته‌ی سی اس لوئیس



«فضا به‌هیچ‌وجه دور نیست. اگر می‌توانستیم با ماشین به‌سمت آسمان
برائیم، بعد از یک ساعت به مقصد می‌رسیدیم.»

فرد هوپل، ستاره‌شناس بریتانیایی

و هنگامی که او (خالق دنیا) روح کلی جهان را خلق کرد، آن را به گونه‌ای تقسیم کرد که به‌ازای هر ستاره روحی باشد و به هر روح ستاره‌ای اختصاص داد. آن‌گاه چنان آدمی سوار بر ارابه، آن‌ها را بر ستاره‌هایشان سوار کرد، و طبیعت جهان را به آن‌ها نشان داد و قوانین سرنوشتشان را برایشان گفت.
تیمائوس افلاطون (۴۲۷ - ۳۴۷ پیش از میلاد)

واژه‌ی Eclipse (به معنی گرفت):
از کلمه‌ی یونانی ekleipsis به معنی
رها کردن یا فرو گذاشتن آمده است.



جک



بری



الای





الای'

۱

در ایسلند پری‌ها توی سنگ‌ها زندگی می‌کنند. جدی می‌گویم، پری‌ها توی سنگ‌ها خانه و مدرسه و پارک و همه‌چیز دارند. به‌جز من، خارج از ایسلند، خیلی‌ها این را نمی‌دانند، اما اگر آدم کتاب‌های درست‌وحسابی بخواند، همه‌چیز را می‌فهمد. وقتی آدم مدرسه نرود و توی خانه درس بخواند، کتاب‌هایش زیاد می‌شوند. تازه من حتی می‌دانم چطور هرکدام از صورت‌های فلکی را در آسمان پیدا کنم و می‌دانم اسم روشن‌ترین ستاره‌ی هر صورت فلکی ستاره‌ی آلفا است. همه‌ی صورت‌های فلکی را می‌شناسم چون پدرم همه‌شان را بهم یاد داده. اسم ستاره‌ی آلفا را هم بلدم چون اسم خودم هم هست، اما خانواده و دوست‌هایم الای صدایم می‌کنند. خب این حرفم راست‌راست هم نبود. من واقعاً هیچ دوستی ندارم. دست‌کم تا چند کیلومتری خانه‌مان که ندارم، نه به این دلیل که دوست‌داشتنی نیستم یا بوی بدی می‌دهم یا چیزی شبیه به این‌ها. اتفاقاً هر روز توی چشمه‌ی آب گرم نزدیک خانه‌مان حمام می‌کنم و همه می‌دانند مواد معدنی توی چشمه باعث می‌شود آدم کل روز بوی هوای تازه بدهد.

راستش همین که جایی زندگی می‌کنیم که نزدیک خانه‌مان چشمه‌ی آب گرم هست، یک جورهایی مشخص می‌کند چرا این نزدیکی‌ها دوستی ندارم. در اصل خانه‌مان آخرین جا پیش از ته دنیا است که هنوز می‌شود بهش گفت یک جایی. شهرمان حتی روی نقشه هم نیست. اصلاً شهر نیست. بیشتر یک جور منطقه است؛ یک محوطه‌ی اردوزنی به اسم سایه‌ی ماه که مال خانواده‌ام است. همه‌ی درخت‌ها و سنگ‌هایش را می‌شناسم و می‌دانم کدام روباه‌هایش مهربان‌اند و کدامشان نه، یک فروشگاه همه‌چی‌فروشی کوچک هم هست که یک کیلومتر و نیم با خانه‌مان فاصله دارد و از تاریخ مصرف بیشتر خوراکی‌هایش هزار سال گذشته. همین! نزدیک‌ترین شهر درست و حسابی یک ساعت با اینجا فاصله دارد. بله، شاید هرازگاهی آدم احساس تنهایی کند، اما اینجا را دوست دارم. وقتی به اینجا آمدم چهارساله بودم، برای همین دیگر زندگی توی تمدن را - اسمی که برادر ده‌ساله‌ام، کنی، روی هر جایی جز اینجا گذاشته - یادم نیست.

باید اشاره کنم تنها چیزهایی که کنی، جز آنچه در کتاب‌هایمان خوانده، از تمدن می‌داند، اطلاعاتی است که تکه‌تکه از تلویزیون خیلی قدیمی فروشگاه همه‌چی‌فروشی جمع کرده و از آنجایی که تنها چیزی که از آن تلویزیون پخش می‌شود سریال آبکی روزهای زندگی ماست، فکر می‌کند تمدن پر از اتفاق‌های نمایشی و هیجان‌انگیز است. تا چند سال پیش حتی فکر می‌کرد سیاه و سفید است.

شاید بعضی‌ها فکر کنند پدر و مادرم دیوانه‌اند که شغل‌هایشان را رها کرده‌اند و آمده‌اند تا وسط ناکجاآباد آمریکا محوطه‌ی اردوزنی بسازند، اما آن‌ها نقشه‌ای داشته‌اند. می‌دانستند ده سال، صد سال یا شاید هزار سال دیگر مردم به همین نقطه می‌آیند تا در اتفاقی که بیشتر از هفتادوپنج سال است در آمریکا نیفتاده و تا صد سال دیگر هم نمی‌افتاد، نقشی داشته

1. Kenny

2. Days of Our Lives



باشند. و این همه آدم، این جمعیت انبوه، برای ماندن به جایی راحت و امن نیاز دارند، مگر نه؟ آن هم با وجود این چشمه‌های آب گرم و قهوه‌ی داغ و دست‌شویی‌های تمیز. تازه می‌توانستند تصمیم بگیرند که توی چادر بمانند یا توی کلبه‌ها. تلویزیونی هم نیست که جایی جز اینجا را به یادشان بیاورد. پدر و مادر می‌دانستند که یک روز این اردوگاه سه کیلومتر مریعی مان تنها بخش زمین توی کل کشور می‌شود که درست در مسیر خورشیدگرفتگی بزرگی قرار دارد که از بالای سرمان می‌گذرد. دقیقاً بیست و دو روز و چند ساعت دیگر خورشید از آسمان محو می‌شود، سیاره‌ها پیش می‌آیند تا با ما سلام و احوال‌پرسی کنند، پرنده‌ها دست از آواز خواندن می‌کشند و هاله‌ی نوری مثل بال فرشته‌ها بالای سرمان سوسو می‌زند.

البته مگر اینکه باران بیاید.





بری^۱

۱

من را موقع تولد عوض کرده‌اند.

هیچ دلیل دیگری ندارد که از این خانواده سر درآورده باشم. پدر و مادرم رسماً دو نابغه با مدرک معتبر علمی‌اند که فکر کنم آی کیوی^۲ هر دوشان روی هم، از یک میلیارد هم بیشتر می‌شود و کلی بورسیه دارند برای پژوهش درباره‌ی چیزهایی مثل ماده‌ی تاریک و ضد ماده - که ظاهراً دو چیز کاملاً متفاوت‌اند. خواهر یازده‌ساله‌ام ملانی^۳، پشت سر هم بیست می‌آورد، نوی جمع چرخ‌فلک می‌زند و واقعاً از دیدن برنامه‌های علمی شبکه‌ی پی‌بی‌اس^۴ با مامان و بابا خوشش می‌آید. من ام‌تی‌وی^۵ را به پی‌بی‌اس ترجیح می‌دهم و به نظرم ماده‌ی تاریک و ضد ماده یعنی ضد حال!

خانواده‌ام با این‌همه هوش قیافه‌های معمولی دارند. نه اینکه زشت یا همچین چیزی باشند، فقط یک جورهایی ساده‌اند. معمولی‌اند. مثل بستنی

1. Bree

۲. IQ؛ بهره‌ی هوشی

3. Melanie

۴. PBS؛ یک شبکه‌ی تلویزیونی که بیشتر برنامه‌های علمی پخش می‌کند.

۵. MTV؛ یک شبکه‌ی تلویزیونی که برنامه‌ی اصلی‌اش پخش نمانگ است.

وانیلی آب‌شده‌ای که حتی روی کیف هم نیست و توی کاسه ریخته شده. من نه ساده‌ام، نه معمولی و نه - خدای نکرده - وانیلی. من بستنی‌کری بادام‌زمینی با تکه‌های آجیل و خرده‌شکلات‌های رنگی‌رنگی‌ام که مقداری فاج داغ و یک گیلاس رویش قرار گرفته. البته هیچ‌وقت حاضر نیستم چنین چیزی را بخورم، چون مستقیم چربی می‌شود و می‌رود توی ران‌هایم. نمی‌خواهم از خودراضی به نظر بیایم، اما واقعیت این است که خیلی جذابم. تمام عمرم غریبه‌ها توی خیابان جلوی مامانم را گرفته‌اند تا بگویند چه دختر خوشگلی دارد. منظورشان هم ملانی نیست. متوجهم، آدم انتخاب نمی‌کند با چه قیافه‌ای به دنیا بیاید. خودم انتخاب نکرده‌ام که بلندقدترین دختر کلاسمان باشم یا هیچ‌وقت جوش نزنم یا چشم‌هایم مثل چشم‌های کامرون دیاز آبی باشد، اما هرکاری از دستم برمی‌آید می‌کنم که زیبا بمانم. هر روز صبح موهای قهوه‌ای تیره‌ام را صد بار برس می‌کشم تا مثل ابریشم بدرخشد. اگر هرکدام از ناخن‌هایم لب‌پیر شود، با جعبه‌ی مانیکوری که پارسال از مغازه‌ی ابزارهای زیبایی فروشگاه خریدم درستش می‌کنم. هر شب پیش از خواب پنجاه بار درازونشست می‌روم. فقط آب معدنی می‌خورم چون اگر آدم بخواهد ظاهر زیبایی داشته باشد، باید از درون هم سالم باشد. من و دوست‌هایم حواسمان به مُد روز هست و هرازگاهی لباس‌ها و حتی کفش‌هایمان را به هم قرض می‌دهیم. خیلی تلاش کردم که یکی از دخترهای محبوب کلاسم بشوم و خیلی هم تلاش می‌کنم که محبوب بمانم. امروز آخرین روز مدرسه است و دل توی دلم نیست که تابستان برسد. با اینکه فقط سیزده سال و نیمم است، قرار است توی فروشگاه به‌سوی آرایش کار کنم. تا وقتی چهارده‌ساله بشوم فقط می‌توانم روزی دو ساعت کار کنم، اما عیبی ندارد. سِمَت شغلی‌ام مشاور جزء است و خیلی هم کار مهمی است. وقتی نوجوان باشی و بخواهی خرید کنی دلت نمی‌خواهد یک پیرزن بگوید

1. Cameron Diaz: مدل و بازیگر آمریکایی

کدامشان برایت بهتر است. دلت می‌خواهد یک نفر مثل خودت باشد. اگر هم یکی از مشتری‌ها به سرش زد که شاید با خریدن لوازم بهداشتی ما بتواند شبیه من بشود خب بگذار فکر کند. آن‌ها این لوازم را می‌خرند، قیافه‌شان بهتر می‌شود، من حقوق بیشتر می‌گیرم و پولم را نوی مغازه‌ی بغلی، پوشاک نوجوان هالییستر، خرج می‌کنم. این‌طوری همه برنده می‌شوند!

البته پدر و مادرم این‌طور به ماجرا نگاه نمی‌کنند، همین موضوع، فرضیه‌ی عوض شدنم موقع به‌دنیا آمدن را تأیید می‌کند. درک نمی‌کنند که اگر هدفم مثل آن‌ها کشف ذرات نامرئی ریزی نیست که دنیا را ساخته، باز هم می‌توانم برای خودم هدفی داشته باشم. هدفم این است که توی فروشگاه کار کنم، یکی از آن ارزیاب‌هایی که دنبال بچه‌هایی می‌گردند که پتانسیل معروف شدن دارند پیدایم کند و پیش از اینکه هفده سالم بشود پولدار و سرشناس بشوم و آن‌قدر پول در بیاورم که وقتی بیست‌وپنج سالم شد و زیبایی‌ام کم‌کم تحلیل رفت بتوانم بازنشسته بشوم. ملانی بهم گفت خودم را دست بالا می‌گیرم، اما فکر نمی‌کنم چنین چیزی درست باشد. من فقط دوست دارم همه‌چیز مرتب و زیبا باشد و خوشحال هم می‌شوم به آن‌هایی که به اندازه‌ی من خوش اقبال نبوده‌اند چند نکته بگویم که یاد بگیرند چطور پیشرفت کنند. دوست دارم زندگی‌ام همین‌طور غیرپیچیده باشد. آدم‌های پیچیده زودتر از موعد طبیعی صورتشان چروک می‌افتد.

همه‌ی ما آدم‌ها باید یک چیزی به دنیا بدهیم. من می‌توانم زیبایی‌ام را به دنیا بدهم. بهترین نکته‌ی زیبایی چیست؟ هیچ‌کس از من انتظار ندارد که چیز دیگری بشوم.



جک

۱

بابای من بی کله است.

خب البته کله دارد، اما من هیچ وقت ندیدمش. حدود صدتا عکس از بقیه‌ی اعضای بدنش دیده‌ام؛ یک مرد درشت‌هیکل چاق با کت و شلوار، شلوارک و حتی یک لباس خرسی. چند سال پیش که دنبال هدیه‌های کریسمس می‌گشتم، عکس‌هایش را توی یک جعبه‌ی کفش، پشت کمد لباس مادرم پیدا کردم. تصور می‌کنم مامان کف اتاق خوابش نشسته بوده و با عصبانیت کله‌های او را قیچی می‌کرده. یک بار دیگر هم گشتم شاید یک جعبه‌ی دیگر باشد که همه‌ی سرها توپیش باشند، اما نبود. حتماً مامان همه‌شان را دور ریخته بود.

مادرم هیچ وقت درمورد پدرم حرف نمی‌زند. پدرم وقتی من هنوز به دنیا نیامده بودم، از خانه رفته است. از وقتی فهمیدم پرسیدم فقط باعث ناراحتی مامان می‌شود، دیگر چیزی نپرسیدم. مامان می‌گوید هرکسی که زن باردار و پسر چهارساله‌اش را ول می‌کند تا برود دنبال پیدا کردن خودش ارزش فکر کردن ندارد. مطمئناً کار وحشتناکی بوده، اما به نظرم برای مادرم

بهتر بود تنها بماند تا کنار آدمی باشد که کله نداشت و کل خانواده‌اش را ول می‌کرد و می‌رفت.

با این حال هنوز درموردش کنجکاوم. حتی از روی آن لباس خرسی‌اش هم می‌شود فهمید که جثه‌ام شبیه اوست؛ چهارشانه و درشت‌هیکل، از آن‌هایی که فقط به درد یک کار می‌خورند: فوتبال بازی کردن. اگر حتی ذره‌ای فوتبال بلد بودم دیگر مشکلی نبود، اما اگر تا آن سر اتاق بدوم، هم از نفس می‌افتم و هم پهلویم درد می‌گیرد. معلم ورزش کلاس دوممان گفت آن قدر بی‌عرضه‌ام که انگار دوتا پای چپ دارم! یک هفته فقط لنگه‌ی چپ کفش‌هایم را می‌پوشیدم چون فکر می‌کردم منظورش این است که واقعاً دوتا پای چپ دارم^۱. برادرم مایک دوتا پای عادی دارد و بدون هیچ مشکلی می‌تواند از این سر تا آن سر زمین بازی بدود. درواقع بهترین بازیکن تیم بیسبال دبیرستان است. خوشبختانه چهار سال از من بزرگ‌تر است و دیگر هیچ‌وقت مجبور نیستیم باهم نوبی یک مدرسه باشیم. امکان ندارد توی هیچ کاری بتوانم با او رقابت کنم. خیلی وقت پیش دست از تلاش برداشتم. از توجه کردن به درس‌ها توی کلاس هم دست برداشتم، و همین‌طور از اینکه کاری کنم مردم از من خوششان بیاید. تلاش بی‌فایده‌ای بود. وقتی مردم بهم نگاه می‌کردند، بچه‌ی گنده‌بک خپلی را می‌دیدند که هر روز سر کلاس میز آخر می‌نشست و توی دفتر نقاشی‌اش نقاشی می‌کشید. اگر هم معلم دفترش را می‌گرفت، روی میز مشغول کار می‌شد. توی هیچ‌کدام از باشگاه‌ها یا فعالیت‌های بعد از مدرسه هم شرکت نمی‌کنم. ولی امسال توجه‌نکردن به درس یقه‌ام را گرفت. روزه‌شدن توی درس علوم یک بلیت یک‌طرفه به کلاس تابستانی تحویلیم داد. چقدر خجالت‌آور! باید توی یک اتاق گرم و دلگیر، بنشینم کنار یک دسته روزه‌ی دیگر و برای بار هزارم اسم انواع مختلف سنگ‌ها

۱. دو پای چپ داشتن اصطلاحی انگلیسی به معنی بی‌عرضه و دست‌وپاچلفتی بودن است.



را دوره کنم. وقت آدم تلف می‌شود. من فقط می‌خواهد بقیه ولم کنند تا کتاب فانتزی و علمی - تخیلی بخوانم و تصویر آدم فضایی‌ها، هیولاها و جادوگرها را نقاشی کنم و انرژی‌ام را نگه دارم تا وقتی همه خوابند و خواب‌های معمولی می‌بینند، همان کاری را بکنم که بیشتر مردم نمی‌توانند انجام دهند.

من بدم پرواز کنم.





الای

۲

حالا که آن روز مهم نزدیک است، باید همه‌مان کمک کنیم و کارهای اردوگاه را راست‌و‌ریس کنیم. چند هفته‌ی دیگر گرفت‌جوها تک‌تک سر می‌رسند و بابا نمی‌خواهد حتی ریشه‌ی یک درخت از زمین بیرون زده باشد. این آدم‌ها آن‌قدر سرشان توی آسمان است که یکی دیگر باید حواسش باشد آن‌ها زمین نخورند. آن‌طور که بابا می‌گوید آن یک نفر منم. شاید جته‌ام کوچک باشد، اما زورم زیاد است. توی خانه معروفم به بهترین خاک‌نرم‌کن! زیاد به این لقب افتخار نمی‌کنم. بابا می‌توانست خودش این کار را بکند اما از آنجایی که خیلی همه‌فن‌حریف و ماهر است، همیشه مشغول تعمیر حصارها و لوله‌های فاضلاب است. مامان به‌عنوان مدیر دفتر سرش شلوغ است؛ برای مردم جا رزرو می‌کند و برای اردوگاه تبلیغ درست می‌کند. کنی از پس چنین کاری بر نمی‌آید چون هر وقت حشره‌ای توی خاک زیرورو شده ببیند، حواسش پرت می‌شود و کارش را ول می‌کند تا همه‌جای حشره را وارسی کند. کاری که من یک‌ساعته انجام می‌دهم، برای او یک روز طول می‌کشد. به همین دلیل این کار گردن من می‌افتد.

۱. ستاره‌شناس‌های حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای که برای دیدن و ثبت خورشیدگرفتگی‌ها و ماه‌گرفتگی‌ها به مناطق مختلف دنیا سفر می‌کنند.

کارم را از ماریپیچ شروع می‌کنم، چون این‌طوری می‌توانم وقت کارکردن رؤیابافی کنم. بله، ما یک ماریپیچ داریم. چند سال پیش، کل تابستان طول کشید تا ساختیمش. مامان توی کتابی خوانده بود که اگر کسی می‌خواهد وسط ناکجاآباد یک اردوگاه بسازد، باید برای مهمان‌ها کارهای غیرمعمول انجام دهد که سرشان گرم بماند. هرچه باشد آدم تا اندازه‌ای می‌تواند برای شنا توی دریاچه، ماهی‌گیری، پیاده‌روی، بازی در زمین بازی و کباب‌کردن هات‌داگ و درست‌کردن ساندویچ بیسکویت و مارشمالو وقت صرف کند. هرچند خودم هیچ‌وقت از ساندویچ بیسکویت و مارشمالو خسته نمی‌شوم. اول فکر کردم منظور مامان ساختن یک هزارتو است و کلی هیجان‌زده شدم چون توی ذهنم حصارهای سبز بلند را تصور می‌کردم که یک‌جورهایی شبیه خانه‌های ویکتوریایی و داستان‌های پریان بود، اما مامان توضیح داد که ماریپیچ و هزارتو دو تا چیز کاملاً متفاوت‌اند. هزارتو یک‌جور بازی است؛ آدم نمی‌بیند کجا می‌رود و ورودی و خروجی دو جای متفاوت‌اند. ماریپیچ چندتا حلقه‌ی درهم‌پیچیده است که با سنگ روی زمین می‌سازند و آدم تویش راه می‌رود و به یک موضوع خیلی بزرگ فکر می‌کند، مثلاً به اینکه وقتی بزرگ شد، چه‌کاره شود یا به اینکه وقتی درختی توی بیشه به زمین می‌افتد و کسی آنجا نیست که صدایش را بشنود، آیا اصلاً صدایی ایجاد می‌کند یا نه. (من می‌گویم نه، چون امواج صدا ناپیدا هستند تا وقتی به گوش کسی برسند، اما کنی می‌گوید بله، چون سقوط درخت و برخورد آن با زمین به هر صورت در هوا لرزه ایجاد می‌کند و خود زمین صدایش را می‌شنود.) به‌هرحال وقتی آدم به وسط ماریپیچ برسد، احتمالاً به جواب هم می‌رسد. من آن‌قدرها هم سؤال بزرگی ندارم که درموردش فکر کنم اما فهمیده‌ام که وقتی توی ماریپیچ راه می‌روم، رؤیابافی‌هایم سرزنده‌تر می‌شوند. یک‌جورهایی انگار بهم الهام می‌شود. خیلی جالب است. کنی خیلی ناراحت شد که قرار نیست هزارتو باشد. هرازگاهی یک دایناسور



پولیشی یا عروسک پلاستیکی یک جانور اسطوره‌ای مثل شیردال یا یک مینوتور وسط مارییچ پیدا می‌کنم و مجبور می‌شوم برایش ببرم به اتاقش. به‌جز مارییچ پنج چیز غیرمعمول دیگر هم ساخته‌ایم. کسانی که برای اردوزدن می‌آیند، می‌توانند توی نهر کوچکی که اطراف محوطه‌ی اردوگاه است طلا (که اسم دیگرش تکه‌های پلاستیکی طلاپی‌رنگ است) استخراج کنند. می‌توانند هر نقاشی‌ای که بخواهند روی دیوار خانه‌ی هنر بکشند و وقتی آنجا پر شد، کار روی زمین و سقف را شروع می‌کنیم. خانه‌ی هنر تنها کلبه‌ای است که آن را اجاره نمی‌دهیم چون کنی قسم می‌خورد که تسخیر شده، اما من که هیچ روحی ندیده‌ام. می‌گویند روح خود گالیله‌ی بزرگ (گره‌ی پیرمان که وقتی کنی چهار سالش بود مُرد، نه آن دانشمند مشهور که مشخص است اسم گره‌ی را از روی او برداشته‌ایم) تسخیرش کرده. وقتی کنی پنج‌ساله بود، یک‌بار به‌دو توی آشپرخانه آمد و جیغ کشید و دست‌هایش را توی هوا تاب داد و گفت: «به روح گالیله‌ی بزرگ بیرون گرمه!». این جمله برای خانواده‌مان یک جور روش قسم‌خوردن بدون قسم‌خوردن واقعی شده.

اتاق پشتی خانه‌ی هنر، مرکز آدم‌های فضایی است که اردوزن‌ها می‌توانند رایانه‌هایی را زیر نظر بگیرند که تمام روز و شب توی آسمان به‌دنبال ارتباط‌های رادیویی آدم‌فضایی‌ها می‌گردند. ما بخشی از یک سازمان به نام سازمان تحقیقاتی هوش فرازمینی هستیم (که سرواژه‌ی انگلیسی‌اش می‌شود SETI¹). رایانه‌مان یکی از هزاران رایانه‌ای است که امواج رادیویی ساطع‌شده از فضا را بررسی می‌کند. همه می‌خواهند وقتی اولین موج از آدم‌فضایی‌ها به‌دستمان می‌رسد، جلوی رایانه باشند.

به‌جز این کار، مهمان‌ها می‌توانند توی باغ خورشید هم قدم بزنند و از سایه‌شان که روی زمین افتاده بفهمند ساعت چند است. یک زمستان کامل طول کشید تا توانستیم با موزاییک و بتن آن ساعت آفتابی غول‌پیکر را

1. SETI; Search for Extraterrestrial Intelligence



بسازیم. بالای تپه‌ی کنار آلاچیق، که تعداد زیادی میز پیک‌نیک و کباب‌پز داخلش است، باغ ستاره‌مان قرار دارد و مهمان‌ها می‌توانند چند جور تلسکوپ و دوربین مختلف را امتحان کنند که ستاره‌شناس‌ها سال‌های گذشته به پدر و مادرم اهدا کرده‌اند. اردوگاه ما بین ستاره‌شناس‌ها تقریباً مشهور است. هر سال جشن ستاره داریم و مردم از سراسر کشور می‌آیند که باهم به ستاره‌ها خیره شوند، چون آسمان اینجا خیلی تاریک و بزرگ است. کل افراد خانواده‌ام آموزش دیده‌اند که چطور از تجهیزات استفاده کنند، اما بیشتر مهمان‌ها از من کمک می‌خواهند. من فرق بین تلسکوپ انعکاسی و تلسکوپ انکساری را می‌دانم و اسم بیشتر دهانه‌های ماه را بلدم. می‌توانم به همان سادگی که مسیر دست‌شویی‌ها را نشان می‌دهم، تلسکوپ اردوزن‌ها را به سمت ستاره‌های تازه به وجود آمده‌ی سحابی شکارچی^۱ یا طوفان‌شن‌روی مریخ تنظیم کنم. اگر آن قدر خوش‌شانس باشیم که نورهای رقصان شفق قطبی را هم ببینیم، با شکلات داغ و پتو می‌روم بیرون. اگر پافشاری کنند، می‌توانم برایشان توضیح بدهم که نورهای قرمز و نارنجی و سبز توی آسمان که مثل موج به سمت پایین تاب می‌خورند، انواع مختلف اتم‌گاز و مولکول‌هایی هستند که با ذرات خورشیدی تصادف می‌کنند، ولی بیشتر اوقات دوست دارم فقط از نمایش لذت ببرم. هیچ‌کدام از اردوگاه‌های دیگر آمریکا شش جاذبه‌ی غیرمعمولی ندارند. بیشترشان حتی یکی هم ندارند. جاذبه‌ها به کمی مراقبت نیاز دارند، ولی برایمان مشکلی نیست.

بابا طوری که انگار بار اولی است که چنین کاری می‌کنم بهم هشدار می‌دهد که: «حواست رو جمع کن خاک رو خوب سفت و فشرده کنی.» می‌دانم فقط به این دلیل دلهره دارد که تمام سال‌هایی که اینجا بوده‌ایم هیچ‌وقت بیشتر از صد اردوزن هم‌زمان نیامده‌اند. حالا حدود هزار نفر دارند می‌آیند. تغییر نسبتاً بزرگی است.

1. Orion Nebula

